

کارلوس روئیتث تافون

سایه‌ی باد

ترجمه‌ی علی صنعوی

تیما

هنوز تصاویر روزی را که پدرم برای نخستین بار من را به گورستان کتاب‌های فراموش شده برد، به خوبی به خاطر می‌آورم. اوایل تابستان سال ۱۹۴۵ بود و ما قدم‌زنان از میان خیابان‌های شهر بارسلون^۱، که آسمانی غبارگرفته و خاکستری‌رنگ احاطه‌اش کرده بود، گذشتیم تا به خیابان سانتا مونیکا^۲ رسیدیم. غبار مه‌آلودی که فضای اطراف را اشغال کرده بود به واسطه‌ی نخستین بارقه‌های روشنایی صبح‌گاه، به اخگرهای مس ذوب‌شده‌ای می‌مانست که از درون کوره بیرون پاشیده باشند.

پدرم هشدار داد: «دانیل!^۳ نباید درباره‌ی چیزهایی که امروز می‌بینی با کسی صحبت کنی. حتی با دوستت توماس^۴. به هیچ‌کس نباید چیزی بگی.»

«حتی به مامان هم نگم؟»

پدرم آهی کشید که در پس لبخندی تلخ نیمه‌کاره ماند، مثل شبجی که از میان جهان زندگان گذشته باشد. بعد با صدایی گرفته و سنگین جواب داد: «معلومه که می‌تونی به او بگی. ما هیچ‌رازی بین مون نداریم. می‌تونی همه‌چیز را به او بگی.»

1. Barcelona
2. Santa Mónica
3. Daniel
4. Tomás

آرام حق‌گریه‌اش که گاه‌وبی‌گاه در سالن پذیرایی سکوت شب را می‌شکست و از پشت در بسته‌ی اتاق به گوشم می‌رسید به واسطه‌ی شنیدن حرف‌های من بوده است.

به‌خوبی به یاد می‌آورم که در سپیده‌دم آن صبح تابستانی در ماه ژوئن ناگهان جیغ‌زنان از خواب پریدم. قلبم با چنان شدتی سینه‌ام را می‌کوفت درست مثل این‌که می‌ترسید روح از جسمم جدا شده و شتابان در حال پایین رفتن از راه‌پله‌ها باشد. پدرم هراسان خود را به اتاق رساند، من را در آغوش گرفت و سعی کرد آرامم کند و من، نفس‌نفس‌زنان، پیوسته زیر لب تکرار می‌کردم: «صورتش یادم نمی‌آد. صورت مامان یادم نمی‌آد.»

پدرم حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر کرد و گفت: «نگران نباش دانیل! نگران نباش! من به‌جای هر دومون به یاد می‌آرم.»

در آن روشنایی نیم‌بند سپیده‌دم به چشمان یکدیگر خیره شدیم. شاید در جست‌وجوی کلماتی بودیم که وجود نداشتند. همان روز برای نخستین بار فهمیدم که او آرام‌آرام پیر می‌شود. بعد، پدرم از جایش بلند شد، پرده‌ها را کنار زد تا نور بی‌رمق به داخل اتاق راه پیدا کند و گفت: «پاشو دانیل! زود لباس بپوش! می‌خوام چیزی را بهت نشون بدم.»

«الان؟ ساعت پنج صبحه پاپا!»

لبخند مرموزی که شاید آن را از توصیف‌های مورد علاقه‌اش در یکی از رمان‌های آلکساندر دوما^۱ وام گرفته بود بر لبانش نقش بست و گفت: «بعضی چیزها را فقط می‌شه در سایه‌های گرگ‌ومیش دید، دانیل.»

وقتی از خانه خارج شدیم نگهبانان شبگرد^۲ هنوز در خیابان‌ها حضور داشتند.

۱. Alexandre Dumas: نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۰۲-۱۸۷۰م) که رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش از شهرت بسیار زیادی برخوردار هستند. رمان‌های سه تفنگدار، ژوزف بالسامو و کنت دو مونت کریستو از آثار پرطرفدار او به‌شمار می‌آیند. م.

۲. آن‌چه در این‌جا مورد نظر است نیروهای پلیس یا پاسبان‌های گشتی نیستند. کسانی بودند که اهالی یک محل یا شهرداری استخدام‌شان می‌کردند تا شب‌هنگام در خیابان مورد نظر گشت بزنند و امنیت برقرار کنند. از آن‌جا که در دوران کودکی‌ام، تا اواسط دهه‌ی شصت شمسی، در بسیاری از محله‌های تهران نیز چنین افرادی بودند که به آن‌ها «شبگرد» می‌گفتند، همین نام را در متن ترجمه گنجاندم. م.

کمی پس از پایان جنگ داخلی^۱ شیوع بیماری وبا جان مادرم را گرفت و تولد چهارسالگی‌ام با مراسم خاک‌سپاری او در مونیونیک^۲ ادغام شد. تنها چیزی که از آن روز به یاد می‌آورم بارانی است که بی‌وقفه از صبح تا شب می‌بارید و این‌که از پدرم پرسیدم آیا آسمان هم در سوگ انسان‌ها می‌گرید و او بی‌آن‌که به روی خود بیاورد پرسشم را بدون پاسخ گذاشت. شش سال بعد، هنوز هم غیبت مادرم در خلأیی که محیط اطراف‌مان را فرا گرفته بود، کاملاً احساس می‌شد. سکوتی که فریادهای کرکننده‌اش را تا امروز هم نتوانسته‌ام در قالب کلمات ادا کنم. من و پدرم در خانه‌ای کوچک و معمولی در خیابان سانتا آنا^۳ زندگی می‌کردیم که فاصله‌ی چندانی با میدان کلیسای جامع شهر نداشت. آپارتمان، درست در طبقه‌ی بالای یک کتابفروشی قرار گرفته بود. میراثی از پدر بزرگم که تخصصی ویژه در شناخت نسخه‌های کمیاب و کتاب‌های دست‌دوم داشت. فضایی جادویی که پدرم امیدوار بود روزی از آن من شود.

من در میان کتاب‌ها بزرگ شدم. از لابه‌لای صفحات غبارگرفته‌شان دوستانی خیالی انتخاب می‌کردم و احساس می‌کردم آن شخصیت‌ها را همراه با خودم به زمان حال می‌آورم و در زندگی روزمره‌ام به آن‌ها جان می‌بخشیدم. مثل هر کودک تنهایی، آموختم که هنگام خواب در تاریکی اتاق با مادرم صحبت کنم و از اتفاقات روز گذشته، ماجراهای مدرسه و افکارم برایش بگویم. بی‌شک نه صدایی می‌شنیدم و نه دست نوازشی روی سرم احساس می‌کردم اما تشعشع وجود و گرمای حضورش را در گوشه و کنار خانه متصور بودم. با معصومیتی مختص تمام انسان‌هایی که سن‌شان از تعداد انگشتان دو دست تجاوز نمی‌کند، باور داشتم که اگر چشمانم را ببندم و با او صحبت کنم، هر جا که باشد، ممکن است صدایم را بشنود و دوردور از من محافظت کند، اما در حقیقت فقط پدرم بود که گاهی صدایم را می‌شنید و مدت‌ها بعد فهمیدم آن نجوای

۱. جنگی که از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ سراسر کشور اسپانیا را در بر گرفت. در این جنگ نیروهای طرفدار جناح چپ معروف به «جمهوری‌خواهان» از نیروهای معروف به «ملی‌ها» شکست خوردند و دوره‌ی طولانی دیکتاتوری ژنرال فرانکو در اسپانیا آغاز شد که تا مرگ او در سال ۱۹۷۵ ادامه داشت. م.

۲. Montjuïc: تپه‌ای در شهر بارسلون که در زمان جنگ‌های داخلی محل اعدام مخالفان بود. م.

۳. Santa Ana